

شیرین فراد صابرا بن وصال
و غزلیات جایی علیه الرحم

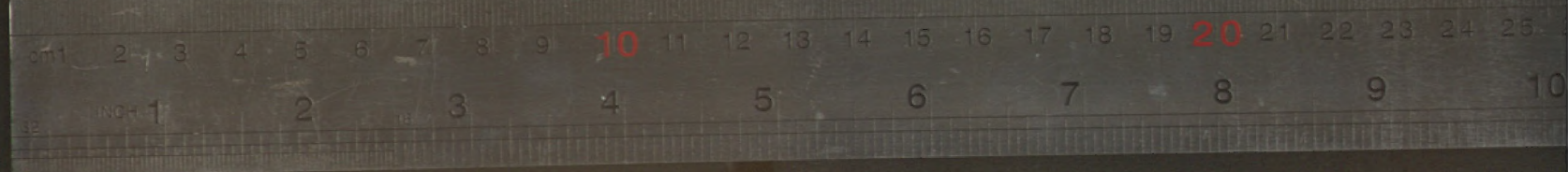
بازرسی شد
۳۷

۴
۲۹ / ۱۱ / ۱۳۸۷
اسکن شد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۳۸۷



این اثر در فهرست آثار ملی ایران ثبت شده است



شیرین فراد صابر ابن دصال
و غزل آیت جای علیه الرحم

بازرسی شد
۳۶

۴
۲۹ / ۱۱ / ۱۳۸۷
اسکن شد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۳۸۷



1891
1836

Dec 22
1891

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خالق پید و پنهان که پیدا و پنهان را بدینسان
در کج سخن را بس که نام جهان پر سازم از درهای
حدیثی که وحشی کرده خوان و صالینش نه ورده پنهان
توفیق حاد و ندیکانه بیامان آرم آن شیرین فغان
که کس انجام نشیند کس که در ضمن سخن گفتن شایان
چکاتهایمان آن دور و درگاه که نه اندک کس فی آن شایان
شبی خواب فرما و این که چشم زری که به بست خفت
که آن ضایع کس نشیند کس که من خواهم که بنشیند زین
روشنی دیداری روی ماری و صالینش داشت از یاری
بسی در معانی هر دو گفتند و صالینش که به نقد و گفتند
بنام خسرو فرهاد شیرین بیان عشق را بستند آیین
ولی آن قصه چندی بود با که پر شد ساعه خف و درستی
رذو و رجام مرد افکن مباد و سخن از لب زلف خانه نهاد

۱۱ شد اندر هوای وصل جان بکسی نایکاری انداز آمان
۱۲ کنون آن چاره در دست من افتاد که ارد قصه شیرین فرما
۱۳ چو شرح حال خود را گویند مدانی پاسخ چون آن گفت
۱۴ وصال اینجا سخن را پس نمودا فتاب از چهره جان پس نمودا

۱۵ رضا بر شنوان پاسخ که او داد **شیرین فرما**
پاسخ داد که بر کام از لبش زبان گفت کوه

چو از فرهاد شیرین قصه شنید ز زرب لب بهان غنچه دید
که حالی میستم داری چه اندوه که از دست تو میالد دل کوه
ز دست مبتون آمد نصیرا که ای شیرین فغان از دست فرما
چو نامم از ندایت کوه بشیند به او از صدای سخن تو مالد
مرا اکاسه از در دولت داد مخور غم کاخ من از دل کشتی
بهرم خون اگر خور دی زیانت زو صلم حاصلت جز قوت جان منیت
ز جرم واد عشق را کوه شالمت دهد می انیک از جام وصال
شب تاریک جرات پیدا هست با محسوس تر از خراید
ز نقاشی که در این کوه بسته دلناش و شیرین را بسته

تو اندر بت تراشی بودی استا
 نداشتی در اینجا باید استاد
 بیا انصاف ده بر پشنگ خا
 چنین بند نقش ماه پاره
 کجاکه روی من دیدی که بر پ
 زدی نقشم چنین ایله در شک
 چشمم ارا ری نگاه
 بزنا سی سفیدی از سیاه
 همی بینی از این برشته تر کان
 بسینه خجرو در دیده پیکان
 و کر برابر ویم پیوسته منی
 ز تیرش پیکر جان خسته منی
 چو رویم ز آتش می بر فروزد
 ز لعلم که سیار دبا تو گفتار
 برویت در زانسان تنگ بسته
 چه دریایی که نو آوی پذیرار
 جالی را که یزدان آفرید است
 که بینی خنده زان سپو پسته
 تو نتوانی بکاک و تیشه پاری
 بدین خوبی که چشم کس ندید است
 برویم که توانی نیک دیدن
 بدین صیغت کرمی کردن فرازی
 برویم که دیدن چه دریایی ز رویم
 پس تا بیک توانی کشیدن
 برای آنکه در صیغت شوی فرو
 بجز ماندن بختید تا ر مویم
 حواست را بدین خدمت سپردن
 برویم بایست چنین نظر کرد
 ز لوح دل عبا غیر بر بدن
 این

نمودن آینه جان از هوس پاک
 که نقشم را تو اند کردن ادراک
 چو زنگ از آینه خود پاک سازی
 در آن نقش مرا ادراک پسری
 چو در آینه ات نقش حبا لم
 در آمد کش جان نقش مثل
 چو فرما این سخن ز آناه بشید
 بر آورد و از درون آبی و نالید
 که من ز اول نظر کار زوی دیم
 باختر پای حیرت رسیدم
 بموئی گو که در روی تو خیران
 شدم از غمزه ان چشم فاق
 ز بالایت با دیدم قیامت
 نمودم زان قیامت جانی قامت
 ز ابرویت شدم از عالمی طاق
 ز رویت بر جالت شمع شاق
 ز مرگانت که ز منش بر جگر بود
 بوصفا ز نخت من برشته بود
 بدل صد زخم کاری پیش دارم
 ولی صد چشم ماری پیش دارم
 از آن خالی که چمت را بد نبال
 بود کشت است دیگر کون مر حال
 ز خندان پست از هوش رفتم
 سحرگاهم خاموش رفتم
 ز زلفت بسته زنجیر ماندم
 بزنجیر تو چون زنجیر ماندم
 ز شوق کردنت از سر کد شتم
 بر سیل از ده چشم ترک شتم
 کرده کردنت در عشوه کردن
 بشوخی خون صد بیدل به کردن

مازل شدن شیرین بد لجوی فرهاد مسکین در دامنه کوه پستون

چو مازل شد بفرش سبزه چون گل
بگل افشاند زلف به سپو سبیل
بر خود خواند آن آوازه دل را
برایش نرم کرد آن خار دل را
نشاندش روی پرده برداشت
که دیدش کام خست و چشم تر داشت
باقی گفت آن مینای می کو
نشاط محفل میشد و کی کو
بیار و در قسح ریزد من ده
کلمه افزوده من آب چمن ده
بت ساقی قسح از بادیه پر کرد
هلال جام را از می چو خور کرد
بروز را فوج خدمت پیش شیرین
پستش داد بدری پر ز پر دین
گرفت از دست او شیرین و کلام
بشوی بوسه زد بر لب جام
پس آنکه گفت با فرهاد مسکین
کهستان این قسح از دست شیرین
خوار دستم این جان آروی هوش
که عنای کن سپاس فراموش
اگر خسرو بشکر کرده پیوند
تو هم از لعل شیرین نوش کن قند
بگوری شکر قند مگر ر
مگر به خشم از لب ی شکر
شکر و کام خسرو خوشگوار است
که این قند مگر بون دار است
گرفت از دست شیرین جام و نوشید
چو خم از آتش آن آب جوشید
ادب

روان شد گرمی می در دماغش
فروزان برق می چو عیش
خرد یکباره بیرون شد ز پستش
جواب افکند یکو چشم پستش
پی نظاره پرده شرم شق کرد
ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
یرک کل نشستش خوی چو شبنم
گلش را تا کی اندرود در دم
زلب چون غنچه خندان گشت و گفت
بدل اری یا مهربان گفت
بیا چون دل برم نشین زمانی
که بر خوان و سالم میانی
نظر بکشا بر خاری که حزن و
بود محسوم از آن زان لبر نو
زکان قندم از تنگر که نشسته
ز بدر تا دم از آجسته که نشسته
زار من کان قندم را طلبکار
شد و با شکرش شد گرم بار
مکس طبعی یا ربو الهوس من
بهر جا بکشد او را چون مکس من
چو فرهاد این سخنها کرد و کوش
برفت کار او یکباره هر پش
زجا بر حبت و در پس پوشش
سخن بشنید از او خاموش نشست
سر پا دیده شد تا بنیدنش روی
شود همدم آن لعل سخت کو
ولی از شرم سر بالا نمیکرد
نظر بر آن رخ زیبای میکرد
مرا خوشتر با او نمیکهفت
سخن در آن رخ نیکو نمیکهفت

چو شیرین این چنینش دیدم
بساتی گفت می درده دماوم
دخی زباده مارا آرمون آر
زوسواس خرد مندی بر دین
حکما ز ابرین گفت اتفاق است
که اندر بر من پیشی از نفاق است
ز عقل دور بین دوریم از عیش
زدانش سخت مجوریم از عیش
خوشامستی صدق می پرستنا
که فی سالو پس اندوز دستنا
شیداروی چو ساقی جام پر کرد
قبح را بخت باز از خام پر کرد
گرفت خور و در دیبای آن جام
ضیبه که بکن آمد سر انجام
چو سوراخ شیرین خورد فرما
رفتد خود بجای گشت آزاد
نماید خویش بی بیکانه ماندش
نه صبر اندر دل و لایه ماندش
بر روی یار شیرین شد غزلخوان
کتاب عشق را بگوید عنوان

غزل
که بر رویم گاهی کن خندارا
بصفت آشنایان آشنارا
خواندن

ببوی آن لبم بنوا از مهر
مکن پنهان ز بخت و زار
که ای کوئی تو کشم تباها
بخوان وصل خود مبان که ارا
میان عاشقانم کن سپهر لواز
بنا تا سرهم بر پات یارا
کلاه

اگر خرد و نیم خرد باد عشقم
که از یاری سیر بر دم و سارا
نیم صبا بر که صبر آرم بجران
بده کام دلم مایل خندارا

غزل را چون بیایان بر فنا
بشیرین گفت از بخت تو سیرا
بخت آشنایان کامم زجران
که چون خسرو شکر جانم بندان
بده بوسی از آن لعل چو قدیم
که تو عیسی دمی من درو مندم
خار بجز دارم ده شرابم
که از بهر شراب تو کبابم
دل شیرین بجایش سوخت درم
بساتی گفت که است از غم
بیایم که ز خود آزاد سازم
خواب را عشق چون خنجر هارم
شید و جام پر کرد و باو داد
کشید و داد جامی هم بفرما
بصفت سخت جو شید با هم
سیم ساخن جو نوشید با هم
چنین بود تا شب گشت آرزو
بمعرب شد هفتان مهر و لارا
ز مشرق ماه بدر آمد بالا
چراغان شد ز کوههای رخشان
پر سپاران شیرین را ز کفستند
سخنهای که باید باز گفتند

که امشب را کجا چون بر بر آری که را با خود به برغم و بستر آری
 روز در نیجا که ماند که اینجا نظر کن تا چه میساید بهر ما

پایخ دادن شیرین پرستار از

بخت از راز من پوشیده دارید شبی با کوه کن با برغم گذارید
 که در چشم حجر خاوری ندید است ره در سپهر وفاداری ندید است
 لبک و آهن از من بایک است ز نسختی محنتش بایک است
 بیا دم می تراشد کوهزاروی بر لیش می رود از خون دل جوی
 تن از روش بیار عشق است زبان و سوسن از بار عشق است
 ز بزم جز دل پر غم ندارد بر خرم از وصل من هر دم ندارد
 که تا نخل قدم برابر دید است رطب با خورده نیش خار چید است
 بیا را بد امشب محضم را وید از کوه کن کام و دم را
 کلام بی بی خندان نکردد سرم بی شور با سپاسان نکردد
 لوی شاد کامی بر سر آید می و غفل و کباب آمده بیازد
 اگر سبب صفایان نیست غم نیست ز خدایم طبع از سبب کم نیست
 هم از نارنج و ترنج بی نیام که لیمو بار دارد سپر و نام

ز جلو اگر نذر آید آمدندان بود حلوای احلم باب دندان
 ازین همان که امشب هست مازا نخواهد هست غم در شپت را را
 شب قدر است و روز عید است نواز و چنگ خود مانید امشب
 بهی می و فتح در زیر میاست شود هر کس که در این کوه هست
 که کس الاکلی از ما نباشد میان ما کسی را جانا نباشد
 پس از آستن برغم طرب را با ما روز یکد از بد شب را
 نه دایه کنیزی هست در کا که بخت کوه کن گشته است پید
 پرستاران ز او چون این شنید ز حیرت جمله کشتان کردند
 ولی غیر از رضای او بختند پیش او و رای او بختند
 یکی برغم طرب آمده کردند صراحی هر چه بد پر باد کرده کردند
 محفل هر چه میا بست بر وند بجان پاد و ره خدمت فرودند
 نهالها نهادند و رفتند در آن بیدار شب تا بختند
 کی گذشت ز نشان کوشین چنان آمد و با فرهاد میکن
 کمر پرگار کلبانوی هشیار که چون کوه کب و جوشش بود بیدار
 خراشته از دور تا روز زحمت بد و هانش باز چون نوز

بجاسو سپے ز خسرو بود نامو
که بی جر پے نیایشینج مردو

در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد و در

چو شیرین کو بکون اید باخوش
بتنه دور از چشم بداندیش
بر نمی گفت اورا حسیه مقدا
که جانت از وصالم باد خرم
غم دیرین کو در سینم دارم
که در سپال غمی ویرینه دارم
بگو بشنو چو اکنون هست صفت
که عاقل کاه فرصت نهد از دست
کم افتد کردی یاری در آید
پس از پالی کل از خاری بر آید
بهر سود اگر می شود سودی
فستری در جهان هرگز نتویدی
بگفت و مال اگر کس کام دیدی
ز لعلم کام خسرو جام دیدی
رقعتش نتوان خورد هرگز
ز مدت پیش نتوان برد هرگز
چو فرهاد این سخن را کرد از گوش
بهر سپون خم می آمدش جوش
بگفت عقل کو ماکا ربندم
بگو تا پیش تو زمانه ربندم
بگفت از لبم شکر سخا هست
بگفتا خواسم اگر کینه سخا
بگفتا سکرتم را رخ جانست
بگفتا که لب جان را یکا نیست
بگفتا کید و سپال خورد بیا
بگفتا هر چه فرمائی تو شاید

بگفتا

بگفتا خراجی پیش دستم
بگفتا ده مستح زان چشمم
کناهی کرد از آن چشم پیش
بگفتا بر دین دل زد پیش
قدح پر کرد و کشتا کیر و در کش
گرفت و خورد و کشتا پرده بر کش
شنید و برق و مچهر بر انداخت
برویش دیده بر کرد و سر انداخت
چو شیرین آن نیاز از گوشت دید
برویش چون کل سیراب خنید
ز درج لعل مر و اید نمود
نیاز گوشت از آن خنده افروید
تقاضا کرد و بوسیدن لبش را
بهر نهنا و دندان مطلبش را
چو شیرین گشت که از تقاضا
بسان غنچه خندان گشت لبش
میان خنده و پستی بگامش
نهنا و آن لب که از وی بود گامش
لبش چون بال شیرین قرین شد
بگام از گوشش با معین شد
نبودش باور از محبت این که شیرین
نشسته در برش چون باغ نرین
بدان خواست حایدن لبش را
نه تها لب که سبب عفتش را
ولی رسید که لبش چکد خون
قد از پرده را از عشق بسین
بوسیدن نفرو داد و گزیدن
که چون خسرو شکر باید مزین
دل شیرین هم از آن کا خوش بود
که با او یار و او با یار خوش بود

زمانی میر در این کار ماند
دوئی را در برون در نشاند
گی گشته سپهر شیر و بکر
نه از نایاب خبر بود و نه پی
چو جان من بسم پیوسته گشتند
زهر اندیشه و ارسته گشتند
چو از شب و شبی سپهر نما
شد اندر سینه آن سپهر آرا
دو لیموید شیرین و رسید
که بر آن باغبان هرگز ندیده
برای دفع صغریای سحران
بر آن شد تا گرد آوراند
ولیکن اگر ندین پاسبان خود داشت
مکیده و بسته در پاش می داشت
بر انداز ساخت سینه پاش
چو شیرین است زین جوان معاش
ز ناف او دل مسرور خون شد
چو مشک از نافش برون شد
مگر پادشاه ناف او فاده است
تجه لعل رخت خود نهاده است
چو میرفت از پی فاده پاش
که جابده چو مشک اندر غلافش
ره از سواد سبزش دیدسته
چو بدنی شد و لبش زین محله بسته
ولی از معنی خیر الامورش
کر نیاید که شستن حدکس نیست
ز در تر دیک دل ماند و نه دورش
چو قندش از محک بغیش بر آمد
بجز خسرو کسی را این همس نیست
چو آب فاده چون آتش بر آمد

استحسان کردن شیرین را در او عیش

بهر می نقش ارکار در گه است
بجو آوقت و فرصت اینقدر است
که این شب چون بر آید ز شیرین
بهران وصل مکر آید ز شیرین
پس از این شب بود روز جدائی
که این بود است تقدیر جدائی
چو فریاد این شنید از دل صبد
بر آورد آهی و از جان فغان کرد
که ای صلت دوی در دهر جان
چهارم در فراق تبادل و جان
نوگرخ پوشی از من جان نخواستیم
اگر در دم گشت در مان نخواستیم
بهران کبر این سپهر کوه مانم
بریز کوه صبا اندوه مانم
تو خشم زندگانی در فراق
کشادم ز جیتاع و آخرت
بخت از جیتاع و آخرت
اگر شادی عیش از فراقم
که در قربت به ارعش بود
زهرش بار دیگر بر مشرور بود
بلاش را چو خواند و مقابل
کند بر و بر و اندویش از دل
اگر خسرو نبندد پام از راه
بهره بردم زین کوه چون ماه
شبان تیوات را نور بخشیم
که از تر دیک و که از دور بخشیم
و اگر چون شکر در کام گیرد
ز لعل شکر نیم جام کیست

و کردم از دم از کف زمانی
 که آساید رو صلم خسته جانی
 اگر با جزوم افتد چنین کار
 بجز اتم نباید ساخت باچار
 ز وصلم که بظاهر دور مانده
 بصد محنت زین مجور مانده
 بمثال نباید آشنا شو
 زانده جفا اینها جدا شو
 میزنی منت که هست خوابی
 بخواب آیم ترا چون منتیابی
 غرض هر کلامت از من چیست
 بخواه اکنون که اندکاه بد رود
 بکشت کلام جزو کلام من نیست
 بهر شد سهوت آلوده دهن نیست
 رضای تو مرا معصود و منت
 نه کلام دل ندول اندر میاست
 ترا اگر اذن سهوت مراد است
 مرانی در کمر آب و نه باد است
 و اگر این نیست قصد و احتیاج نیست
 مرا آن تر حبه از کلام نیست
 بچین افکندم از آن سپهر مانده
 چو آهوی ختائی بی کزانه
 و کز آن صورتی بر جای مانده
 بر او عاشقی بی پای مانده است
 به نتواند ز جابر جاست کامی
 مزار و جز قعودی میامی
 چو جزو که کسی الفت کرده
 بود کاین در بعیش سفید کرده
 ز حرف گویند شیرین براف
 بخندید و در آن شفتی گفت
 بختی که در آن شفتی گفت

چو جزو باید الفت کشتن
 که نباید درم را سفت کشتن
 تو که بیستون از یاد آری
 چرا افرار در سفتن نداری
 و کرداری و از کار و فساد است
 چو خائیش بخدمت آید است
 رضای من اگر جوی ز جاذبه
 بخدمت کوش از شغف میز
 که بی مردی زنی را خرم نیست
 که بی روح القدس این مری نیست
 بسبب این که هر نغمه ام را
 بکن بیدار عشق خفته ام را
 که از آئینش جزو بشکر
 نهادم پشت این نغمه کوهر
 فکندم کج باد آورده از دست
 که جانم با غم عشق تو پیوست
 ز عشقت بی نیاز از ملک و عالم
 درین برج شرف بنده و بالم
 نخواهد خطبه ام جزو و محضر
 کمر و بیع این نغمه کوهر
 متاع خویش او یکم سجده
 به نفروشم که دارد و لبری نو
 بیا آسان کن از خود مشک را
 بیکری و بده کام و لم را
 که نه را شری در کار باشد
 نه مرا بجم که در رفتار باشد
 چو فرادین سخنا کرد از گوش
 بکاش شد شریک از غیرت آتش
 بکشتای عشق تو منظور جانم
 کرم فرمایان خدمت خو انم

ازین خدمت مرا معذور میدا
 بجز آن قصای منت سازم
 مرا در عشق تو از خود خبر نیست
 بر این مهر که هم از کوفی بساغم
 چو شیرین این سخن را که از نو گو
 و نامش را بفعل بوی پر کرد
 در آغوشش دمی گرفت چون جان
 که الحق چون تو از عشق منردی
 نشاندم بر سر جان و صالت
 ترا چند آنکه باید آزمودم
 زرت آمد برون پاک از خلاصم
 جان چندی بر این مهر که چون
 که از زین کدارش جام لاله
 بپایان بخت عشق آرد آن باب
 میان گفتگو شد صبح چراغ

یا علی

ز زیر زلف سب چون بغیر خورشید
 پرستاران شیرین هم ز سب
 پی پوشیدن آن از شیرین
 چو خورشید که به کلکون بر آمد
 و دواعی که بکن کرد و عنان داد
 پرستارانش هم از پی بر آمدند
 از آن نامون چو میرون و شیرین
 بسکت و قریه باز افتاد کاش
 ندانم در فراق یار چون کرد
 پس از چندی که شیرین بخیزد
 حدیث گوین گفتند با هم
 میان گفتگو خسرو شیرین
 بعش گوین دیدش گرفتار
 بیخ گوین اندامش را کرد
 در آخر از حدیث مرگ شیرین
 عیان شد چون بخت جام حبشید
 بر آوردند سپهر چون خفت ختم
 رجا بر جایت همچون مانج نیرین
 چو سیل از کوه در نامون بر آمد
 بگلگون روانش ساخت چون باد
 بهر شش گوین را بر نشاندند
 نامد آنجا سحر فریاد میکن
 بکتیل مثال روی یارش
 ز قریه بیخون را سپتون کرد
 کد از افتاد و جت آن باوی نو
 در این مدعا سپتند با هم
 شنید از محنت فریاد میکن
 پی از آدیش دل ساخت بیدار
 بیستی خطا از کف را کرد
 بجان گوین افکند زوین

بدرنگی که در دل نهاده
بدرنگی که در دل نهاده

نبویش چن عش او فرو پیغی
بجانش ز دختی از درو پیغی
به تیره دست خود سر کوفت فرما
شد از کوه دوصدا ندوه آزاد
درخت عش را جز غم نمرینیت
برو برکش جز از خون جگر نیست
نه تنها که بکن جان دادناشاد
که حسرت و هم نشد زین غصه آزاد
یکی از تیره تاج غم بهر داشت
یکی بهلو دریده از مهر داشت
خمس کن صبا بر این کت پیرج
که دنیا نیست غیر از پیرج
زبان این گفت کو برسد بچیند
که طوطی از زبان نداشت در بند
وصال و وحشی این افانه خوانند
بیان نامه و امان فشانند
تو هم رمزی ازین افسانه گشتی
که اندر خواب دیدی یا شفقتی
جهان کوئی همه خواب و خیال است
خیال خواب اگر نبود چه حال است
دل از معنی این فال خوانست
که در آخر مدام حال خوانست

بود خواب و خیال این چواری ما

پس از مردن بود بیداری ما

در حق خیر محترم
در حق خیر محترم
در حق خیر محترم
در حق خیر محترم

هر درت قبله ارباب نجات
بر سر کمر تو نگارده و جوت
قبیله جگر فخر کل صلوات
خیز زاده و جوت از غرقا
کوزه خورده بر سنگ نجات
ازل الله علیه برکات

که عبارت کم از میم داشت
آید از همیشه میم آب حیات
چو کسی هر طرف آن خلقت را رفت
بس کن ای باوصی این حرکت
جامی از در و تو جان داد و کف
نیز میم از در و تو جان داد و کف
ساقی شراب لعل بگردان بجایست
تا گویت که حاصل این کارخانه است
مرغان آشیان خرابات عش را
مقبول تر ز ناله و نعل است و آن
که چرخ بر سکه چو صراحی ز کوشش
دانی که تر ناله چنگ و چانه است
که سپهر مانده روشن نماند زو
در بر پیش خاشر شراب شباهت
ایحوا چه چند نعل که امانت شد
نقدی وقت خویش بیا این فکانت
اول همه تو بودی از همه تویی
این لاف هستی کران در میانه

دور از رخ تو چنانم آید
که هستی خود بجامم آید
صبر از همه سیکوان تو انم
لیک از تو نیست تو انم آید
خواهم که بر روز وصل میت
غما بهر جو انم آید

فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی

میش تو حسن زار سیده از کافرت زبانه میاید و پست
کشتی زخم دل تو چو نشت دل پیش تو من چه دایم ایوست
دامن مشتاق من که خواهم جان در قدمت فشانم ایوست
بای پس خود سواد بر در کعبه ایوست
یعنی بکشت ایستادم ایوست
رایوان کج نمیکند علی الصباح مرغی گرفت نامه اقبال بر جراح
مضمونش آنکه هر که ز می رهاش خوش بود به سنوتی پیر معان صباح
سر مایه فلاح چاشد شراب لعل یا معشره احبته حیو علی الصلاح
صدر وصف فعال نباشد بیرم عشق از هر که خواست پانی ماکر و فستاق
اقداح راج راحت روح تو کی شود ان لم اکن تن و لما من یه الملاح
خالی نه ایم از تو صبح و روح هم ای هم صبح ما تو فرخنده هم رود ح
جای بسزم اهل صفا که روی تخت
دل پاک کن ز سوسنه توبه و صلاح
تشد ز آب حیات میکوید
عجب تو با اهل صلوات میکوید
هر که محراب ابروان تو دید

فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی

عفت و زلف چچ چ تو را خرد از مشکلات میکوید
زایر کعب را معتم درت کشش پو منات میکوید
زاهد از درد خویش می لافد صوفی از واردات میکوید
ست عشق تو فرد و وارودا حیل و ترنات میکوید
جای از ترنات بسته زبان سخن از طرقات میکوید
چیت میدانی صدای چک خود
انت چسبانت کافی یاد و
نیت در افسردگان نوق سماع در نه عالم را گرفت است این
آه آیین مطرب که از یک نغمه نشاند و رقص ذرات وجود
جای زاهد پاسبان و هم و خیال جان عارف خرقه حشر شود
بست بصورت جاب قدس عشق لیک در صورتی خود را نمود
در لباس حسن میلی جلد کرد صبر و آرام از دل محبتون بر بود
پیش روی خود ز عذر ابرده است صد در غم بر رخ دامن کشود
در حقیقت تو خود سحر و میبانت عشق دامن و عذر با جبر نامی بنود
عکس باقی دید جامی ز آن فنا چون صراحی پیش جام اندر حرم

فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی
فردا که در این عالم میمانی

کز رخسار من باده چو باده
 کز روی بدم من ای چکنی
 در چشم زخم کجاست ای چکنی
 آن لحظه اگر نیاید چکنی
 هر روز جدائی تو با من است
 کردی که روز جدائی چکنی
 کفایتی که حذر کن بلاما تو در این
 سرافتم آشوب بلاما چکنی
 چون جسد تو بر دامن گل غالی است
 از سنبل تر غالیه سالی چکنی
 من از ربائی و حسنه چو باده
 کز صبرم از دل بانی چکنی
 چو باده زان خوان کرم غیر که ای چکنی
 جایی اگر آتش نهاند مایه چکنی
 چند فروزم چراغ از علم آهوش
 بر نم مراده فروغ از رخ چون چکنی
 بیوه از حد که شستنج نیست
 کرد سر عاشقان و در کن از راه چکنی
 هر که میم دمانت چیم کسای چو باده
 میل جشمش کتم از الف آهوش
 شیخ سحر خیز یافت فوق تر باده
 ساخت عای قبح و در سحرگاه چکنی
 ذکر قدرت و چمن و شب باده
 سر و خال کشتی از قد کما چکنی
 دل سجود در تر باده
 بنده ز خدمت شود خاصکی شاخ چکنی

در سحر چو باده چو باده
 روی کوی تو خواست جامی از این باده
 دور ازین خاک در روی کوی خواست
 قل لکم ان قمتوا لیغیر لکم ما فی
 جرمه کز پناه اهل صغار یزدجا
 خاک آن بر خوان ارباب یاد کرد
 کشته عرفان مجو از خاطر آرد و کان
 کوه هر مقصود و راههای کجاست
 عشوہ ساقی بر از کف خان چکنی
 چون بیدرم در دوشان جامی آرد
 کی نظر باری تواند بایان تسدخ
 هر که چون جامی نشد تیر مات اف
 دل خون جان کجاست بکبرش سینه چاک
 هم خود بگو که چون کجاست آه در دناک
 بیار پرستی کن ای یار مهربان
 کافتا و دام زجر تو در ستر چاک
 آلوده کرد و دامنم از خون لبر
 آخر به من چه خاصیتی از عشق چاک
 دارم صیبتی که مرا چون اصل
 اول کبوی دوست برید از کجاک
 عطر کفن خاک درت کردم آرزو
 و حسرت که میبزم این آرزو چاک
 بوی شید غنچه و گل آن می
 این جاد پان و آن خرد چاک
 کر پر شود جهان شمس از ماه منظر
 و الله است انظر طو عالی چاک

کفتم که جامی از غم عشق تو مرده گفت
 که بسچو پیرا پیر و مرا چه ما
 چند سوزم از فراق آه از فراق از فراق
 آب چشم تا جامی آه ماه از فراق
 یکدور و ز ایجان غمید مانجان جان فراق
 ناز پرده وصال او چه آگاه از فراق
 نوزده مکلفه تا پیرن برم راه فراق
 چون صبا این خشت آرد خوش آمد از فراق
 در صبور می کرد جامی بود پا چلو کوه
 کروش کردون بادش او چون کافران
 بیای آرزوی جان غمناک
 ز لوج آب و گل شد عشق من پاک
 معالی اند عجب چستی چالاک
 کرمیانی درین جابه جابه چاک
 کس از شوق الم روی برخاک
 کس از شوق الم روی برخاک
 کس از شوق الم روی برخاک

در حیرت آورد و دیوار کویم
 الا یا کج پسلی این سلمات
 ز جامی که کشی بر صیبت بند پیر
 تو شاخ نازکی او خاره خاشاک
 دوستان چند کفتم ناله ز جباری دل
 کس گرفت ربابه اکبر شاری دل
 یکبار بر آری دل سکنی انگاریا
 کوش بر سینه من نشو زاری دل
 کوی تو منزل بهاست کسی چون کده
 که نیاید برین پای بسیاری دل
 مدت بجز حد میکند در صبر کجا
 مادر این اقد صعب کنایه دل
 خوانده ام قصه عشاق بسی نیت در
 جز صبر کاری ندارد وفاداری دل
 که بوصلت ز رسم در صیبت نیر خفا
 نیت مطلوب جوانم طلبکاری دل
 عمر باشد که دل جامی ازین غم خست
 که کند با تو دمی شمع بکفر خاری دل
 زلف تو عمر مات میگویم
 این سخن عمر مات میگویم
 بهر جان دل آن دور خارده
 کوزه کوزه جلاست میگویم
 خط تو کف اند مسک خاست
 این حکایت خطاست میگویم
 در وفای تو راست چون الغم
 بوفایت که راست میگویم

با حدیث لب تو جایی را که
 مرغ شیرین نواست میگویم
 سکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
 پیغمبر زرقیت سپهر میفرود
 از روی خوب میدهد و جام داده هم
 از آنکه عشق افاده کند استاده هم
 ز آبای خاندان طریقت نشانند
 اهل بی سنا ازین خانه داده هم
 مین ز پای نیست از خاک باده
 کاند حرم رسید سپارد و پادشاه هم
 جامی بعیش کوش که گسار جام دور
 کم ز آنچه بخصیب نیامد زاده هم
 امر ز رشوق همه سوز و همدردم
 پود بود هر غم و دردی که عیش است
 هر کس بر سیدین دل غصه خورد
 روی دل من سوی تبار بود و عیش
 چون روی تو دیدم ز همدرد تو کرد
 روزی که شوم خاک بدامان تو کرد
 کز تو نشستی من ای بس که نشند
 جامی بهایت غزل گفت و لاوی
 مضمون غزل آنکه بفرمان تو کردم
 ای هم

ای همه سیدین سنگ تو بر سینه زمان
 تج کلام از لب میگویند تو شیرین بیان
 با کمال میل اگر باده لوی تو رساند
 آن چرا جاده دران آمد آن غمزدان
 دلق سالوس مرا پرده ناموس درید
 جلوه تنک بامان و تنک پیران
 چون زخم که در این بر من طرب نشاند
 کیت ز خیم کجا ز غیب سین نشاند
 بر دسیر خرابات که خجانه او
 باد محروس ز نسک ستم خمشان
 میردم حلقه بر آمد ز درون او آری
 کای ترا خاتم دولت کرد اوهرستان
 ساکن خانه و مدرسه میاشنست
 کج میخانه با جز وطن بی وطنان
 لاف قوت من ای پشه لاف که
 زیر این بار کران پشت سپهر پلان
 جامی این نظم حسن که بر سپند در پارس
 حافظش نام هند خرو شیرین بخان
 من گفتم که چشم گشایم روی تو
 این بس که میگفتم بران گفتگوی تو
 ای از روی جان نظری کن جال من
 زان پیشتر که جان هم ز از روی تو
 خالی نیم ز سکر مینایت بی مرا
 پیوند و یکر است بهر تار موی تو
 هر صبح میگفتم چو صبار و موی چمن
 باشد که یام از گل بوسته لوی تو

تو بلائی و ز تو سپر عافیت : طافیت خواهند مردم یا بلا

تباّن بالا بلا شد نام تو

در دعا جاسی نخبی الّا بلا

عشق جان چنسا و خان بلا ای جگر خواره کان صلا صلا

گر کونید جواب بوی ز آن بلا بشیوه قانیم به لاله

خط بر آینه رخ زکمی است که دل و دیو را از وسب جلا

یا خیال من از میان رستم صا رستمی خیال بد لا

حیرت عشق راه عقلم زد ارشد و فی معاشر العتلا

فضل جانی بس این قدر که کند خوشه چینی ز خرمن فضلا

چاره کار ما که داند پاخت

جز خنده و غرغانه و عجل

بیزم ام را چاک کن آنجا درای خلوتی طاعت در بخت درای

دل و ثاق تنگ جانا دیده نیز کردت ایجا گرفت آنجا درای

خانه رکنی تماشای خوش یکدم اندر چشم خون بالا درای

کو بسیر از در و تنائی قیب پیش ساهامه کان تها درای

یا ماز



سروناز اسر کشی از سپر سینه

عاجی غنچه دیده کو از پا در آ

چرخش آنکه وارها ناز از ناز ما روشن ضمیر سیری باخبر و جوا

این از جمال صورت آرایش یار آن از کمال معنی آرایش یار

جز در حضور ایان از خود ایمان یارب بخش را یکدم زما نماند

اسرار عشق کف دست خواهد زبان دیگر در داکه نیت پدید شهر همزبان

جو عشق هر چه گوید و اعطی فراز از آفتاب دانه او را فایده خوا

مجنون نماند و لیکن باز از پیشان از بهر عشق باران فرخنده دستان

کوسید کیت جامی آشوب عقل و نیت

ماهیت کج کلای شوخی نکرده

با چنین قامت و بالا که تویی کیت سرو چمن آنجا که تویی

بدی زنده کنی صد خرده عیسی امر و زهرا که تویی


چند کوفی که بگو جان تو کیت بخدا ای بت رخا که تویی

چون تو اینم که عاشق نوشیم با چنین صورت زینا که تویی

جامی از دوشوی شره و عشق با چنین والد و شید که تویی

کتابخانه
۱۸۷۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۳۹۸

<p>کتابخانه مجلس شورای ملی</p> <p>بازدید شد ۱۳۸۱</p> <p>اسم کتاب: فرهنگ ویرین صابر</p> <p>مؤلف:</p> <p>موضوع:</p>	 <p>مؤسسه: ۱۳۰۲</p> <p>شماره دفتر: ۱۳۲۹۱</p> <p>۱۱۲۶</p>
--	---

بازدید شد
۱۳۸۱